

بحث در میان شیرها بالا گرفته بود، ناچار یک فراخوان عمومی دادند و روی هر درخت جنگل اعلامیه ای چسباندند به این مضمون: «روز جمعه، در میدان بزرگ جنگل، در باره گرگ ها تصمیم خواهیم گرفت».

جمعه شد. حیوانات جنگل در میدان بزرگ جمع شدند. در این میانه اثری از گرازها و گرگ ها نبود. شیر روی کنده بلند میدان قرار گرفت، شانه دندانه درشتی را - که همیشه به هم راه داشت - به یالش کشید و شروع کرد:

«حیوانات عزیز، دوستان خوب من! سالیان سال است که ما همگی تلاش کرده ایم که تمامی حیوانات بتوانند در این جنگل با صلح و آرامش زندگی کنند. گرچه صلح و آرامش کاملاً محقق نشده است، اما باید گفت که ما شیرها سهم بزرگی در این هم زیستی مسالمت آمیز به عهده داشته ایم. امروز اگر سگ و گربه در کنار یکدیگر به آرامی و بدون هیچ درگیری و خون ریزی روزگار می گذرانند، مرهون زحمات و کوشش های شبانه روزی است که ما حیوانات با دوستی و هم فکری هم برای این جنگل متحمل شده ایم. شما خوب به یاد می آورید که سال پیش، وقتی کفتارها به لانه های ما شیرها حمله کردند و دوستان و همسران و توله های مان را با بی رحمی تمام دریدند و خوردند و بخشی از جنگل را به آتش کشیدند، چگونه دست به دست هم دادیم و کفتارها را از میان خود بیرون راندیم. البته در این مبارزه همه جانبه، پلنگ ها همکاری لازم را نداشتند، بعید هم نیست که هنوز بعضی از کفتارها پیش پلنگ ها مخفی شده باشند. امروز خطر دیگری گریبان گیر این جنگل آرام و خوشبخت شده است. اگر دیروز خطر کفتارها بودند، امروز ما گرفتار گرگ هایی هستیم که هر لحظه ممکن است منافع ما را مورد حمله قرار دهند. ما شیرها به این نتیجه رسیده ایم که چاره ای جز از میان برداشتن گرگ ها نمانده است. من به عنوان پیرترین شیر این جنگل از تمام حیوانات خواهش می کنم که دست یاری به ما بدهند تا گرگ ها را از میان خود برداریم. متشکرم.»

سخنرانی شیر با تشویق جمعیت - به خصوص روباه ها - به پایان رسید. حیوانات، که در سکوت به حرف های شیر پیر گوش داده بودند، اول هلهله و بعد همه هم کردند. پلنگ در میان هلهله و همه جمعیت، در حالی که سرفه می کرد، عصا کشان به سمت کنده بلند رفت و به زحمت روی آن قرار گرفت، عصای خود را بلند کرد و فریاد زد:

«به پلنگ ها اجحاف شده است!»

حیوانات ساکت شدند. پلنگ ادامه داد:

«ما نه تنها هیچ کفتاری را در میان خود مخفی نکرده ایم بلکه هر کفتاری را که یافته ایم به شیرها یا دوستان نزدیک آنها تحویل داده ایم. از این گذشته، ما فراموش نکرده ایم که سال ها پیش همین شیرها چه حمله ناجوانمردانه ای به خانه های ما کردند. در آن زمان، من جوان بودم. آنها پیرترین پلنگ را از جنگل بیرون کردند، پلنگ پیری که در آرزوی ماه بود... اما در باره گرگ ها! باید بگویم ما پلنگ ها نزدیک ترین همسایه گرگ ها هستیم. اگر گرگ ها برای جنگل خطر دارند، یقیناً این خطر بیشتر متوجه ماست که سال ها با گرگ ها در جنگ بوده ایم و آن ها خوب می دانند که هیچ گاه دست دوستی به آنها نخواهیم داد. آنها سال های سال پلنگ های دلیر ما، همسران وفادار و توله های زبان بسته ما را دریده و به اسارت برده اند. با وجود این فکر می کنیم تا زمانی که گرگ ها خطر جدیدی برای ما فراهم نکرده اند، هیچ حیوانی حق ندارد به خانه های آنها حمله کند.»

بزمجه خواب آلود در حالی که مگسی را به دهان می برد گفت: «از این لحاظ بله، ولی - طبیعتاً - از یک لحاظ دیگر نه. به هر حال هر چیزی ممکن است به یک صورت خاصی وجود داشته باشد یا نداشته باشد، مهم این است که شنونده عاقل باشد!»

روباه پیر در حالی که دمش را به آرامی روی پای لک لک می کشید، رو به پلنگ گفت: «یعنی شما می فرمایین ما همین طوری دست روی دست بگذاریم تا این گرگ پیر به نقشه تازه برامون بچینه ... اون وقت؟! من که فکر می کنم اصلاً به صلاح مان نیست که صبر کنیم.»

ما سال های سال تلاش کردیم تا جنگلی سرشار از صلح و دوستی و صمیمیت ایجاد شود، برای این بود که هیچ حیوانی به خودش اجازه ندهد که همین طوری راه بیفتد، و خانه و کاشانه حیوان دیگری را بی دلیل و صرفاً بر اساس ظن و گمان ویران کند، و گرنه ... خوب، همان جنگل سابق چه ش بود؟ آن زمان هر حیوانی - توی این جنگل - زورش به یک حیوان می رسید می خوردش، اما ما آمدیم و گفتیم هر حیوانی حقوقی دارد. حالا هم باید بر اساس همان کتاب قدیمی خودمان، که حقوق حیوانات را در آن نوشته ایم، عمل کنیم.»

بزجه در حال جویدن مگس، به طرز نامفهومی گفت: «آره، هر چه را نوشتیم عمل کنیم، عمل!»

روباه پیر، که حالا دیگر داشت دمش را به زیر شکم لک لک می کشید، گفت: «یعنی دوستان خیال می کنن اون گرگ پیر پدر سگ حقوق بقیه گرگ ها رو میده؟ ارواح شکمش! مگه ما چی می گیم؟ ما هم می گیم حقوق حیوانات! اما این گرگ پیر مگر این حرف ها حالیش میشه؟ اونمی که من می شناسم به همون گرگا هم رحم نمی کنه، چه برسه به من و شما! زورش نمی رسه و گرنه همین حالا تیکه بزرگه همه مون گوشمون بود.»

بوتیمار گفت: «اگر شما فکر می کنید که آن گرگ پیر حقوق باقی گرگ ها را نمی دهد، این مسئله به همان «باقی گرگ ها» مربوط است، نه به من و شما! آخر مگر من و تو کاسه داغ تر از آش ایم پدر من؟»  
شیر غرولندی کرد و در حالی که زیر لب ادای بوتیمار را در می آورد، گفت: «پدر من! سر جمعش این روباه نصف تو هم سن ندارد. چرا چرند می گویی آخر، کاکا سیا؟!»

روباه پیر تنها حیوانی بود که تک مضراب شیر را گرفت. خنده ای کرد و چشمکی به شیر زد، بعد در جواب بوتیمار گفت: «حضرت بوتیمار! تو که خیلی حالیته .... بگو ببینم اگه فردا اون گرگ پیر بقیه گرگا رو شیر کرد... ببخشید... بله! بقیه گرگا رو تحریک کرد و راه افتادن اومدن ریختن سر من و تیکه پاره م کردن، تو جواب زن و بچه منو میدی؟ نمی دی که! پس... سر و صدا نکنین! لطفاً حیوانات محترم و دوست داشتنی جنگل توجه داشته باشن ... ایشون فقط حرف می زنه، پای عمل که برسه از بوتیمار چه کاری برمیاد؟ ها؟! می خواد گرگا رو لت و پار کنه؟! آخه قربون شکل ماه همه تون برم... این چس مثقال پرنده بیاد تا به خودش بجنبه، گرگا منقارش رو هم خوردن!»

بوتیمار، با خونسردی تمام و بدون این که حتی یک چین به چهره اش بیفتد، گفت: «اولاً من یاد آوری می کنم که ادب، نزاکت، متانت، وقار و این قبیل اصول حیوانی بایستی سرلوحه تمام حرکات ما قرار بگیرد، ثانیاً بالاخره این ها قوانینی است که ما بهش تن داده ایم. اگر قرار است شما هر کاری دلتان می خواهد بکنید، بفرمائید بنده این جا برگ چغندریم دیگر! پس این قوانین به چه درد می خورد؟ ها؟! از این گذشته، گرگ ها دندان های تیزی دارن و ...»

پلنگ که تا این جای بحث روی کنده بلند نشسته بود، به عصایش تکیه داده بود و به حرف های دیگران گوش می داد، عصایش را زمین گذاشت و پایین پرید و گفت: «و اما دندان های تیز! گرازها را نباید...»  
بوتیمار - بی اعتنا - به حرفش ادامه داد و گفت: «بله، این گرگ ها دندان های تیزی هم دارن. خیال نکنید اگر الان بهشان حمله کنید، قربان صدقه تان می روند و آن گرگ پیر را - قُلپی - کت بسته تحویل تان می دهند. برای چنین کاری خیلی از حیوانات کشته خواهند شد.»

بزجه، که چرتش پاره شده بود، گفت: «نه، نه، نه! ... ببینید، نه، نگاه کنید ... احساس می کنم که ما حیوان های متمدنی هستیم و برای خودمان به هر حال اصول حیوانی خاصی را انتخاب کرده ایم. اگر قرار بود کسی کشته بشود - خوب - بگذارید به جای این که خودمان برویم به استقبال مرگ و کشته بشویم، آنها بیایند و ... آن وقت ما کشته بشویم! یعنی اگر دوستان تصمیم گرفتند که کشته بشویم، بگذارید آنها بیایند. چه عجله ای دارید؟! البته این هم یک جهت خاص دارد...»

شیر با صدای بلند گفت: «این دیگر چه جور حرف زدن است بزجه؟! قرار نیست کسی کشته بشود. البته به هر حال کسانی کشته می شوند اما در ازای آن، ما این گرگ های ناجوانمرد را از بین می بریم. من - شیر پیر

طور کلی شیر حرف های درستی می زند - البته به نظر من!»  
بوتیمار پوزخندی زد، رو به روباه کرد و گفت: «خوب جناب روباه!  
اگر فردا من آمدم و به خاطر شما با گرگ ها جنگیدم و آن ها مرا  
خوردند، شما جواب زن و بچه بنده را می دهید؟ نمی دهید که!»  
روباه که حسابی بهش برخورد کرده بود، نگاهی چپ چپ به بوتیمار انداخت  
و طاق باز دراز کشید و شروع کرد به سوت زدن. لک لک هم مشغول  
جانورهای توی بدن روباه شد. روباه در همان حال چشم و ابرویی برای شیر  
آمد که یعنی: «خیلی به این بوتیمار رو دادی ها!»  
پلنگ گفت: «بله، به عقیده ما پلنگ ها هر وقت این شیرها توی کار  
خودشان در می مانند و می خواهند توی جنگ هایشان شیرهای کمتری را از  
دست بدهند، دست به دامن بقیه حیوانات می شوند و آن ها را شیر می  
کنند!»

شیر با عصبانیت گفت: «آقای پلنگ! ما این نوید را به شما و  
دوستانتان می دهیم که بعد از گرگ ها نوبت شماست! اما فعلاً باید ببینیم  
با این گرگ ها چه باید کرد. ما شیرها حتی اگر حیوانات دیگر هم همراهی  
مان نکنند، گرگ ها را از میان برمی داریم، اما اگر از فردا جواب سلام  
هیچ حیوانی را ندادیم، بهتان بر نخورد!»  
روباه که جواب سلام شیر خیلی برایش مهم بود و رفاقتی قدیمی با او  
داشت، منقار لک لک را کنار زد و از جا پرید: «ما روباهها هم ددر  
کنار شید... شیرها خواهیم جنگید!» و روباهها هورا کشیدند.  
بوتیمار بالای به منقارش کشید و گفت: «اما من یک راه حل دیگر را  
به همه دوستان و حیوانات محترم و عزیز پیشنهاد می کنم. خطر گرگ ها در  
این است که دندان های تیزی دارند. فکر می کنم اگر دندان های تیز آنها  
را بکشیم همه چیز حل می شود!»  
روباه پوزخندی زد و گفت: «آقا رو باش! خیال کرده گرگا عین هویج  
منتظر نشستن تا ما بریم دندوناشونو بکشیم!» شیر هم به علامت تأیید سری  
تکان داد.

بوتیمار گفت: «اگر آنها به ما اجازه ندادند که دندان شان را  
بکشیم، آن وقت می توان درباره حمله به گرگ ها صحبت کرد.»  
حیوانات فریاد زدند: «صحیح است! صحیح است!» اما شیر گفت:  
«ما البته خودمان را برای حمله به گرگ ها آماده می کنیم. به نظر  
ما گرگ ها دغل کارتر از آنی هستند که جناب بوتیمار فرمودند. چند سال  
پیش نبود که همین آقای بوتیمار یک عده از ما را ردیف کرد که بروند  
دندان گرگ ها را بکشند؟ چه شد؟! وقتی سراغ گرگ ها رفتند، هیچ کدام  
از گرگ ها دندان نداشتند و گفتند ما خودمان دندان خودمان را کشیده  
ایم... اما بعد از مدتی دندان هاشان را تر و تمیز از زیر خاک در  
آوردند و دوباره گذاشتند توی دهن شان!»  
پلنگ گفت: «گراز ها را البته...»

بوتیمار میان حرف پلنگ دوید: «اما این بار ما همه جا را می  
گردیم. حتی زیر خاک را برای پیدا کردن دندان های آنها جست و جو می  
کنیم.»

بالاخره، در پایان جلسه، حیوانات با نظر بوتیمار سیه چرده  
موافقت کردند. اما شیرها و روباه ها تصمیم داشتند که در هر حال به  
گرگ ها حمله کنند. البته در پایان جلسه، پلنگ جمله ای را گفت که در  
میان مهمه حیوانات دیگر گم شد: «گراز ها! گراز ها گاهی از گرگ ها  
خطرناک ترند!»

بزجه را هم ساعت ها بعد از پایان جلسه، راسو ها و سنجاب ها از  
خواب بیدارش کردند تا به خانه اش برود.

نیمه های شب بود. گرگ پیر به بیرون غار سرک کشید و وقتی مطمئن شد  
کسی در آن اطراف نیست، به داخل غار آمد. چراغ پیه سوز را روشن کرد.  
در نور چراغ پیه سوز چهره گرگ جوان و گراز به چشم می خورد. گرگ جوان  
پسر کوچک گرگ پیر بود و گرگ پیر علاقه خاصی به او داشت. گراز هم مشاور  
خوبی برای گرگ پیر به حساب می آمد. مدت ها بود که گراز ها در بخش  
کوچکی از قلمرو گرگ ها خانه کرده بودند. وقتی پیه سوز به داخل غار  
نور مختصری بچشید، گرگ پیر گفت: «وقت خوبیه. کسی هم این دور و برا نیس.  
من امشب شما دو تا رو این جا آوردم تا درباره یه چیزی باهاتون مشورت

ن!»

گرگ پیرگفت: «امروز بوتیمار اومده بود پیش من. گفت هیچ راهی نیست جز این که یه عده بیان دندونای ما رو بکشن. اوضاع بی ریخته رفقا! بدجوری هم اوضاع بی ریخته! این جور که پیداس، شیرا و روباهای خیال ندارن از حرفشون برگردن. باید یه فکری بکنیم.»

گرگ جوان گفت: «بیخودی نگرانی پدر! خب بگو بیان!»  
گرگ پیر گفت: «من به بوتیمار گفتم فعلاً اجازه نمی دم کسی وارد قلمرو من بشه... اما درباره ش فکر می کنم. اگه اونا بیان، اوضاع خیلی بدتر از حالا میشه. حتی اگه اونا بیان دندونای ما رو بکشن، باز معلوم نیست شیرا و روباهای حمله نکنن. اگه هم برای دندونامون نیان، معلوم میشه که دیگه حتماً به ما حمله می کنن.»

گرگ جوان گفت: «خب... مَث اون دفعه بهشون می گیم بیان. دندونامونم در میاریم و می کنیم زیر خاک. وقتی اومدن، بهشون می گیم بابا دندون مون کجا بود؟! سر و صدا که خوابید، دندونا رو از زیر خاک در میاریم و می داریم توی دهن مون. به همین راحتی!» گرگ جوان حرفش را که زد، یک جرعه دیگه سر کشید.

گراز همون طور که داشت با یک تکه چوب دندانش را برق می انداخت گفت: «ولی این بار به این راحتی ها هم نیست... شنیدم که حتی می خوان زیر خاک رو هم بگردن. اگر قرار باشه زیر تمام قلمرو شما رو بگردن، حتماً دندونارو پیدا می کنن و با خودشون می برن.»

گرگ پیر متفکرانه سری تکان داد و گفت: «من هم نگران همینم. ببین به چه روزی افتادیم! یادش به خیر اون روزا که صبحونه و ناهار و شام گوشت پلنگ می خوردیم.»

گراز زیر لب گفت: «البته با کمک ما.»  
گرگ پیر برای این که به گراز بفهماند که حرفش را شنیده، گفت: «بله دوست عزیز، با کمک شما... اما یادت نره که اون موقع که تو و رفقات اومدین به سرزمین ما، هیچ جا توی این جنگل بهتان محل سگ هم نمی داشتن.»

گراز، که احساس خطر کرده بود، با دستپاچگی گفت: «این که مسلمه! به هر حال شما ما رو به این جا رسوندین... کجا ما رو راه می دادن؟ ها؟! هیچ جا! توی قبرستون!»

گرگ پیر از سر رضایت سینه ای جلو داد و گفت: «نه، توی قبرستون هم راهتون نمی دادن. با اون گندایی که توی قلمرو پلنگا بالا آوردین، هیشکی روش نمیشه استونو بیاره... چه رسد به این که جا و غذا بهتون بدن.»

گراز دید هوا حسابی پس است و گرگ پیر عصبانی می شود! این بود که شروع کرد به چاپلوسی: «البته ما که نمک پرورده درگاه شما هستیم.»  
گرگ پیر وقتی تملق گراز را دید، عصبانی تر شد. با یک حرکت سریع، یکی از دندان های عاج مانند گراز را گرفت و بلندش کرد و با کمر به کف غار کوبید، آن وقت، آن یکی دندانش را هم گرفت و کشیدش بالا، طوری که دماغ به دماغ گراز قرار گرفته بود. نگاه خونسرد گرگ به چشم های گراز ترسیده دوخته شده بود. گرگ پسر کاسه چوبی را وسط هوا رها کرد و شروع کرد به کف زدن. گرگ پیر به آرامی و با خونسردی در گوش گراز گفت: «یه دفعه دیگه از این زبون درازیا کنی، درسته می دمت دست پلنگا! فهمیدی؟!»

گراز که زبانش بند آمده بود فقط سرش تکان داد. گرگ جوان هنوز داشت کف می زد و سوت می کشید. گرگ پیر که تازه متوجه موضوع شده بود، گراز را به سویی پرت کرد و دستش را به سرعت روی دهن پسرش گذاشت و گفت: «احمق! نمی فهمی این وقت شب توی یه جلسه سَری نظامی نباید کف بزنی و سوت بکشی و آواز بخونی؟ حیف اون همه پلنگ که قربونی تو کردم. واقعاً که! منو بگو با کی ها دارم مشورت می کنم!» گرگ پسر زوزه ای کشید و نشست و کاسه دیگری پر کرد و سر کشید.

گراز، در حالی که گرد و خاک را از بدنش می تکاند، گفت: «اما... من قول می دم این مشورت بی نتیجه نمونه... یه پیشنهاد دارم. شما به اونا بگین بیان دندونای شما رو بکشن. قبل از این که بیان، دندوناتونو در میارین اما زیر خاک نمی کنین. دندوناتونو باید بذارین توی دهن ما گرازها! اونا هیچ وقت به ما مشکوک نمی شن.»

جو کرده و دندانی ندیده بودند. شیرها و روباه ها هم دیگر از حمله به گرگ ها منصرف شده بودند. بوتیمار به خاطر همکاری همه حیوانات از آنها تشکر کرد و جشن آغاز شد. حیوانات، به فاصله های معین، آتش درست کرده بودند و آواز می خواندند و پایکوبی می کردند. در میان جشن، ناگهان بزجه فریاد زد: «اون جا رو!»

گرازها میدان بزرگ جنگل را محاصره کرده بودند، طوری که راه فرار برای هیچ حیوانی نبود. همه گراز ها لبخند به لب داشتند. در لبخند آن ها دندان گرگ ها می درخشید.